

پیام را برسان و نترس!

علی بن همام می گوید:

هنگامی که حسین بن روح، نایب خاص امام زمان(علیه السلام) در زندان معتضد عباسی به سر می بُرد شیعیان به وسیله شلمغانی با حسین بن روح در ارتباط بودند، شلمغانی مغرور می شود و شخصی را نزد حسین بن روح می فرستد و می گوید: بیا مباحله کنیم. من نماینده امام زمان(علیه السلام) و مأمور به اظهار علم هستم. ولی تو آن را در آشکار و نهان اظهار نمودی!^[11]

حسین بن روح در پاسخ او شخصی را فرستاد و گفت: هر که به بزرگ خود پیشی گیرد، دشمن اوست.

شلمغانی بر بزرگ خود پیشی گرفت [و به وسیله الراضی بالله، خلیفه عباسی]^[21] کشته شده و به دار کشیده شد. همراه او ابن ابی عون نیز دستگیر شد.

و این در حالی است که يك سال قبل از این رویداد، توفیعی از ناحیه مقدسه درباره لعن شلمغانی صادر شده بود، و چون حسین بن روح در زندان بود از امام(علیه السلام) درخواست نموده بود که فعلاً آن را آشکار نسازد.

اما امام(علیه السلام) فرمود: «آن را آشکار کن و نترس! از شرّ آنان ایمن خواهی بود».

حسین بن روح از فرمان امام(علیه السلام) اطاعت نمود و در اندک زمانی از زندان خلاص شد.^[31]

نام او را محمد بگذارید!

حسن بن علی گرگانی می گوید:

در قُم مردی مدعی شده بود که بچه ای که همسرش بدان باردار است، از نطفه او نیست! علما در این مورد گفت و گو کردند تا این که نامه ای به شیخ صیافة الله نوشتند، من نزد او بودم که نامه را بدو دادند.

او بدون آن که آن را قرائت کند، دستور داد تا آن را به دست ابو عبدالله بزوفری - که از سفرای حضرت(علیه السلام) بوده است - برسانند. وقتی پاسخ بزوفری را برای شیخ صیافة الله آوردند، من آنجا حاضر بودم. بزوفری نوشته بود:

«آن بچه متعلق به همان مرد است که در فلان روز و فلان جا نطفه او واقع شده است. نام او را باید محمد بگذارند».

هنگامی که فرستاده علما به شهر قم بازگشت و آنها از موضوع مطلع شدند. تحقیق نموده دانستند که مطلب صحیح است، و وقتی بچه متولد شد - چنان که گفته شده بود - پسر بود و نام او را محمد گذاشتند. [41]

60

بروید کربلا تا زبان نوجوان باز شود!

ابوعبدالله بن سوره قُمی می گوید:

«سُرور» مرد عابد و زاهدی بود، و هیچ گاه صدایش را بلند نمی کرد. روزی او را در اهواز دیدم، می گفت:

من لال بودم و نمی توانستم حرف بزنم، پدر و عمویم مرا در سیزده - یا چهارده - سالگی به خدمت شیخ ابوالقاسم حسین بن روح بردند و از او خواستند که از حضرت(علیه السلام) بخواهد که خداوند زبان مرا باز کند.

شیخ گفت: برای این کار، شما مأمورید که به کربلا بروید.

من به همراه پدر و عمویم به کربلا رفتیم، پس از غسل به زیارت امام حسین(علیه السلام) شتافتیم، در حین زیارت پدر و عمویم مرا صدا زدند: ای سُرور!

من با زبان فصیح گفتم: «بله».

آنها گفتند: تو سخن می گویی؟

و من پاسخ دادم: آری! [51]

61

حقّ پسر عمویت را جدا کن!

عثمان بن سعید می گوید:

شخصی از مردم عراق نزد من آمد، او سهم امام(علیه السلام) مال خودش را آورده بود. من آن را برای حضرت(علیه السلام) فرستادم.

ایشان آن را بازگردانده و فرمود: «حق پسر عمویت را از آن جدا کن که چهارصد درهم است».

آن شخص از این کلام مبہوت و متعجب شد، گویا زمینی را در اختیار داشته که متعلق به پسر عمویش بوده است. وقتی به حساب آن رسیدگی کرد متوجه شد که مقداری از حق پسر عمویش را پرداخته و مقداری باقی مانده است. مقدار مالی را که باید از آن مال خارج می کرد چهارصد درهم بود. آن را برداشت و بقیه را برای حضرت(علیه السلام) فرستادم و ایشان پذیرفتند!^[61]

62

غلام را بفروش!

علی بن محمد رازی می گوید:

ابو عبدالله بن جنید در شهر «واسط» زندگی می کرد، روزی حضرت حجت(علیه السلام) غلامی را نزد او می فرستد تا او را بفروشد.

ابوعبدالله غلام را می فروشد. سکه ها را وزن می کند تا خدمت امام(علیه السلام) بفرستد، می بیند هیجده قیراط و يك نخود طلای سکه ها کمتر است، از مال خودش همان مقدار بر آن افزوده و برای حضرت(علیه السلام) می فرستد.

حضرت يك دینار از آن به او بر می گرداند که آن دینار دقیقاً هیجده قیراط و يك نخود وزن داشت!^[71]

عبارات نامرئی!

محمد بن شاذان می گوید:

مردی از اهالی شهر بلخ مالی را به همراه نامه ای برای امام(علیه السلام) می فرستد. او انگشت خود را مانند قلم روی کاغذ حرکت می دهد بدون این که اثری بر جای بگذارد [و به وسیله آن عبارت عجیب و نامرئی از امام(علیه السلام) التماس دُعا می نماید] و به قاصد می گوید: این مال را به کسی بده که نامه را به تو بازگو کند.

قاصد به سوی سامرا حرکت می کند، وارد شهر می شود و به محله عسکر می رود. ابتدا سراغ جعفر [کذاب] را گرفته و مطلب را از او جویا می شود.

جعفر گفت: آیا به بداء [81] ایمان داری؟

مرد گفت: آری.

جعفر گفت: برای صاحب نامه بداء حاصل شده و به تو امر کرده که این مال را به من بدهی!

آن مرد گفت: این جواب مرا قانع نمی کند.

آن شخص این را می گوید و از نزد جعفر خارج می شود، او در میان شیعیان می چرخید تا این که نامه ای بدین مضمون به او رسید:

«این مالی است که می خواستند به حيله از چنگ تو خارج سازند! آن را روی صندوقی نهاده بودی با این که دزدان هرچه داخل صندوق بوده برده اند، آن مال سالم مانده است!».

نامه صاحب مال را فرستادم آن را برگردانده و مرقوم فرموده بودند:

«[با آن عبارات نامرئی] التماس دُعا نموده ای، خدا حاجت را بر آورده سازد».

و بعدها حاجت آن مرد بلخی نیز برآورده شد! [91]

چرا احسان ما را رد نمودی؟

حسن بن فضل یمنی می گوید:

می خواستم به شهر سامرا سفر نمایم که هدیه ای از ناحیه مقدسه حضرت(علیه السلام) به دستم رسید، این هدیه کیسه ای بود که چند سگه طلا و دو دست لباس در آن بود. وقتی به آن هدیه به ظاهر مختصر نگاه کردم دیدم حسّ خود بزرگ بینی در من برانگیخته شد و با خود گفتم: آیا من، در نزد حضرت(علیه السلام) همین مقدار ارزش دارم؟! به همین جهت [با بی شرمی] هدیه را بازگرداندم.

ولی بلافاصله از این کارم پشیمان شدم و نامه ای به حضرتش نوشته و از آن ناحیه مقدسه پوزش طلبیده و از حق تعالی طلب بخشش نمودم.

آنگاه [از شدت اندوه] گوشه گیر و افسرده شدم، با خود عهد کرده و سوگند خوردم که اگر آن کیسه بازگردانده شود چیزی از آن را خرج نکنم، بلکه آن را نگاه خواهم داشت تا به پدرم تحویل دهم که او از من داناتر است.

چندی بعد نامه ای از حضرت حجّت(علیه السلام) خطاب به کسی که این هدیه را برگردانده بود رسید، در آن نامه مرقوم فرموده بودند: «این که هدیه را پس گرفتی اشتباه نمودی، مگر نمی دانی که ما گاهی نسبت به شیعیان خود این گونه عمل می کنیم، و آنها اغلب به عنوان تبرک چیزی از ما درخواست می کنند».

و در آن نامه به من هم خطاب شده بود: «اشتباه کردی که احسان ما را رد نمودی، و چون از خدا طلب بخشایش نمودی همانا خداوند از گناهت گذشت. و چون قصد کرده ای که از آن به عنوان خرج راه استفاده نکنی، به همین جهت، آن را به تو نمی دهیم، اما از آن دو دست لباس باید جهت احرام استفاده کنی!»

پس از تشرّف به سامرا به بغداد بازگشتم، در بغداد افسرده و دلنگ بودم، چون دوست داشتم به حجّ نیز مشرّف شوم با خود گفتم: می ترسم امسال نتوانم به حجّ مشرّف شده و به خانه خود بازگردم. نامه ای در این خصوص برای حضرت(علیه السلام) نوشتم. به خدمت ابا جعفر محمد بن عثمان رفتم تا جواب نامه را بگیرم.

حضرت(علیه السلام) مرقوم فرموده بود: «برو به فلان مسجد که در فلان جاست. آنجا مردی نزد تو خواهد آمد و تو را بدانچه نیاز داری مطلع خواهد ساخت».

به همان مسجد رفتم. به دنبال من، مردی داخل شد، به من نگاه کرد و سلام نمود و خندید و گفت: «مژده بده! امسال به حجّ مشرّف می شوی و صحیح و سالم نزد خانواده ات باز می گردی. ان شاءالله!»

با خوشحالی نزد «ابن وحناء»، قافله دار رفتم و از او خواستم که به اندازه پولی که به عنوان کرایه به او می دهم

مرکبی در اختیارم بگذارد، اما او نپذیرفت. چند روز بعد دوباره او را دیدم. [با هیجان] به من گفت: کجایی؟! چند روز است که دنبالت می‌گردم! حضرت(علیه السلام) مرا مأمور فرموده اند که محمل و مرکبی به تو کرایه دهم!.

قبل از حرکت به سوی مکه، نامه ای برای حضرت(علیه السلام) نوشتم و از سه مطلبی که داشتم، یکی را به گمان این که شاید صورت خوشی نداشته باشد، مطرح نکردم. حضرت(علیه السلام) نه تنها پاسخ دو موضع مندرج در نامه را مرقوم فرموده بودند، بلکه در مورد مطلب سوم فرمودند: «عطر خواسته بودی!» مقداری هم عطر در خرقة ای سفید نهاده و عنایت فرموده بودند.

من آن را در محمل خود روی شتر نهاده بودم. در منزل «عُسفان» شترم رم کرد و محمل افتاد و تمام اثاثیه ام پراکنده شد. همه را جمع کردم اما کیسه ای که عطر و لباس را در آن نهاده بودم، گم شد، و هر چه دنبالش گشتم پیدا نشد.

یکی از همراهانم گفت: دنبال چه هستی؟

گفتم: کیسه ای که همراهم بود.

گفت: چه در آن نهاده بودی؟

گفتم: خرج راهم را.

گفت: من یکی را دیدم که آن را برداشت.

از همه پرسیدم، اما اظهار بی اطلاعی کردند، از پیدا کردن آن مأیوس شدم. وقتی به مکه رسیدم و بارها را پیاده کرده و گشودم، اولین چیزی که به چشمم خورد آن کیسه بود، در حالی که آن را داخل بار نگذاشته بودم و بیرون محمل بوده، و وقتی محمل افتاد تمام اجناسم پراکنده شده بودند! [101]

با آنها سفر مکن!

علی بن محمد شمشاطی می‌گوید:

از طرف جعفر بن ابراهیم یمانی مأمور تشرّف به ناحیه مقدّسه شدم. وقتی کارم تمام شد، به بغداد رفتم تا با کاروان یمین خارج شوم. نامه ای برای حضرت(علیه السلام) نوشتم و اجازه مرخصی خواستم.

ایشان مرقوم فرمود:

«با آنها خارج مشو! هنوز خیری در رفتن تو نیست، در کوفه بمان.»

بعدها خبر رسید که پس از خروج قافله، قبیله بنی حنظله آنها را غارت کرده است.

دوباره نامه ای نوشتیم و از حضرت(علیه السلام) خواستم که اجازه دهند از طریق دریا به وطنم بازگردم.

حضرت(علیه السلام) پاسخ دادند:

«این کار را هم نکن.»

بعدها دانستم که بعد از حرکت کشتی دزدان دریایی آن کشتی را غارت و منهدم کردند!

قصد زیارت سامرا نمودم، هنگام مغرب وارد مسجد محله عسکر شدم، غلامی آمد و گفت: برخیز و با من بیا.

گفتم: کجا؟ مگر تو مرا می شناسی؟

گفت: تو علی بن محمد شمشاطی فرستاده جعفر بن ابراهیم یمنی هستی. بیا داخل منزل.

من تعجب کردم، چون هیچ يك از دوستانمان از رسیدن من اطلاعی نداشتند. وقتی وارد منزل شدم اجازه خواستم تا

داخل ضریح شریف شده و مشغول زیارت شوم. عنایت فرموده و اجازه دادند. ^[11]

گل بنفشه

ابوالقاسم بن ابی حابس می گوید:

هر سال نیمه شعبان، برای زیارت ابا عبدالله الحسین(علیه السلام) به کربلا مشرف می شدم. و هر وقت به سامرا می رفتم، به وسیله نامه ای حضرت(علیه السلام)را مطلع می نمودم. يك سال قبل از ماه شعبان به سامرا رفتم، می خواستم طبق معمول ماه شعبان، به زیارت کربلا مشرف شوم، از ابوالقاسم حسن بن احمد - که از وکلای حضرت (علیه السلام) بود - خواستم که ورود مرا به اطلاع حضرت(علیه السلام) نرساند تا زیارتم خالصانه باشد!

چندی نگذشت که ابوالقاسم در حالی که می خندید نزد من آمد و گفت: این دو دینار را حضرت(علیه السلام) برای تو فرستاده و فرموده اند: «به حابسی بگو: هر که در راه خدا کوشش کند، خدا هم حاجت او را بر می آورد!».

در سامرا به بیماری شدیدی مبتلا شدم، بیماری آن قدر سخت بود که خود را برای مرگ آماده ساختم. در آن حال، از طرف مولا(علیه السلام)گلدانی برای من فرستاده شد، در آن گلدان دو شاخه گل بنفشه بود حضرت فرموده بودند: آن را استشمام کنم.

هنوز در حال بوییدن عطر گلها بودم که احساس بهبودی کردم. الحمدلله رب العالمین. [121]

موقع دریافت حقوق!

باز حابسی می گوید:

از شخصی از اهالی واسط طلبی داشتم. مطلع شدم که وفات کرده است. نامه ای به امام زمان(علیه السلام) نوشته و اجازه خواستم در همین شرایط که او تازه فوت کرده است به واسط بروم شاید بتوانم از ورثه او حق خود را بگیرم.

ایشان اجازه نفرمودند. برای بار دوم اجازه خواستم. مجدداً امر به امتناع فرمودند. بعد از دو سال بدون این که من

مجدداً اجازه بخواهم، حضرت(عليه السلام)نامه ای مرقوم فرمودند که: «اکنون می توانی [برای وصول حق خود] بروی.»

من نیز به شهر واسط رفته و حق خود را وصول نمودم. [\[131\]](#)

تبرکی از مولا!

حابسی می گوید:

ابوجعفر [مروزی] هزار دینار سهم امام (علیه السلام) فرستاده بود تا آن را به ناحیه مقدسه حضرت حجّت (علیه السلام) تحویل دهم. همراه ابو حسین محمد بن محمد بن خلف و اسحاق بن جنید - که پیرمرد بود - از بغداد خارج شدیم. قصد داشتیم در حومه بغداد که محل کرایه چهارپایان بود، سه الاغ کرایه کنیم.

ابو حسین خورجینها را به دوش گرفت و حرکت کردیم وقتی به آن محل رسیدیم، الاغی برای کرایه نیافتیم.

به ابوحسین گفتم: تو بارمان را همراه قافله بیر من هم سعی می کنم حداقل الاغی برای اسحاق بن جنید بیایم تا به زودی به تو ملحق شویم.

بعد از حرکت ابوحسین الاغی یافتیم، اسحاق سوار شد و خود را کنار قصر متوکل عباسی که در سامرا بنا شده بود به قافله و ابو حسین رساندیم.

به ابوحسین [که بسیار خسته شده بود] گفتم: باید خدا را به خاطر این خدمتی که می کنی شکر کنی.

او گفت: دوست دارم همیشه مشغول این خدمت باشم.

وقتی به سامرا رسیدیم آنچه با خود داشتیم به وکیل حضرت (علیه السلام) تحویل دادیم. او در حضور من، همه را در دستمالی نهاده و آن را به وسیله غلام سیاهی برای حضرت (علیه السلام) فرستاد.

هنگام عصر، ابو حسین بقیچه کوچکی برای من آورد. صبح هنگام، وکیل حضرت (علیه السلام) که ابوالقاسم نام داشت در خلوت به من گفت: آن غلام سیاه که بقیچه را آورده بود، این چند درهم را به من داد و گفت که آن را به کسی که بقیچه را هنگام عصر برای تو می آورد؛ بدهیم.

من آن را گرفتم. وقتی از اتاق خارج شدم، قبل از این که من حرفی بزنم، یا این که از آنچه نزد من بود اطلاعی داشته باشد، گفت: هنگامی که با هم کنار قصر متوکل بودیم آرزو کردم که ای کاش! از طرف حضرت (علیه السلام) چند درهم تبرکاً به من عنایت می شد، چون امسال اولین سالی است که همراه تو به سامرا و بیت حضرت (علیه السلام) آمده ام.

من هم گفتم: پس این درهم ها را بگیر که خداوند آن را به تو عطا نموده است. [141]

در مورد آن زن سکوت کن!

علی بن محمد بن اسحاق اشعری می گوید:

کنیزی داشتم که مدت نسبتاً زیادی از او دوری نموده بودم. روزی به من گفتم: اگر طلاقم داده ای بگو؟

گفتم: تو را طلاق نداده ام. و همان روز را با او به سر بُردم. پس از يك ماه نامه ای نوشت که ادعا کرده بود که باردار شده است.

[من نسبت به او شك کردم] به همین خاطر نامه ای برای حضرت (علیه السلام) نوشتم و در این مورد سؤال نمودم. همچنین در مورد خانه ای که دامادم آن را طبق وصیت به امام زمان (علیه السلام) داده بود، عرض کردم: اگر اجازه بفرمایید آن را خود تصرف کرده و وجه آن را به اقساط بپردازم.

حضرت (علیه السلام) در پاسخ مرقوم فرموده بودند: «در مورد خانه همان طور که خواسته بودی عمل کن، و در مورد آن زن و بارداریش سکوت کن!».

بعد از مدتی آن کنیز برای من نامه ای نوشت که در آن آمده بود: آنچه در مورد بارداریم گفته بودم دروغ بود و من حامله نیستم! [15]

این راز را حفظ کن!

ابو علی نیلی می گوید:

روزی ابو جعفر [محمد بن عثمان] وکیل حضرت (علیه السلام) نزد من آمد و مرا به «عباسیه» بُرد، او وارد خرابه ای شد و با احتیاط نامه ای را بیرون آورد و برای من خواند.

حضرت (علیه السلام) در آن نامه همه وقایع را که در خانه من رخ داده بود، شرح داده بودند. در انتهای نامه فرموده بودند: چگونه فلان زن - یعنی مادر عبدالله - را از گیسویش گرفته بیرون می کشند و به بغداد می برند و در مقابل خلیفه

می نشانند؟!

غیر از این، اتفاقات دیگری را نیز بیان فرموده بودند که در آینده روی خواهد داد.

ابوجعفر گفت: این راز را حفظ کن، آنگاه نامه را پاره کرد.

مدتی گذشت، بعد تمام آنچه حضرت فرموده بودند، به وقوع پیوست!^[16]

71

مطلب بدون پاسخ!

ابوالحسن جعفر بن احمد می گوید:

ابراهیم بن محمد بن فرج زُجَی نامه ای به حضور حضرت(علیه السلام) نوشته و مطالبی از حضرت(علیه السلام) درخواست نموده بود؛ از جمله از ایشان خواسته بود تا نامی برای فرزند تازه مولودش عنایت بفرمایند.

امام زمان(علیه السلام) پاسخ تمام سئوالات را فرموده بودند و در مورد آن مولود مطلبی مرقوم ننموده بودند. پس از چندی آن طفل مُرد!^[17]

72

نامه ای از امام حسن عسکری(علیه السلام)

سعید بن عبد الله گوید: ابو عبدالله حسین بن اسماعیل کندی نقل کرد:

روزی ابو طاهر بلالی نامه ای از امام حسن عسکری(علیه السلام) را که در ضمن آن جانشین خویش را معرفی نموده بودند، به من داده و گفت: این در خانه تو امانت باشد.

من به ابو عبدالله گفتم: آیا اجازه می دهی که من از روی نامه نُسخه ای بردارم؟

ابو عبدالله موضوع را به ابوطاهر رساند. او گفت: او را به نزد من بیاور تا نامه را بدون واسطه به او نقل نمایم.

چون نزد او حاضر شدم گفت: امام حسن عسکری(علیه السلام) دو سال قبل از شهادت خود، در نامه ای جانشین

خود را به من معرفی فرمود.

سه روز قبل از شهادت نیز در نامه ای دیگر بدان تصریح نمودند. خداوند لعنت کند کسانی را که حقّ اولیای خدا را غصب نموده و مردم را به جان هم می اندازند! [18]

73

نگران نباش!

محمد بن علی اسور می گوید:

اموال زیادی متعلق به امام زمان (علیه السلام) که بیشتر پارچه بودند، نزد من بود. قصد داشتم آنها را به وکیل حضرت (علیه السلام) - یعنی عثمان بن سعید، نائب اول امام (علیه السلام) - تحویل دهم. هنگامی که می خواستم به سوی وکیل امام (علیه السلام) حرکت کنم، پیرزنی نزد من آمد و خلعتی را به من داد و گفت: این را نیز به عثمان بن سعید بده! وقتی نزد ابن سعید رفتم، بدون این که اجناس فهرستی داشته باشد و او بخواهد ملاحظه کند، گفت: آنها را به محمد بن عباس قمی تحویل بده!

من همه اموال و اجناس را تحویل دادم، اما امانتی پیرزن را فراموش نمودم.

عثمان بن سعید گفت: خلعتی پیرزن را هم بده!

من تازه آنچه را که آن پیرزن داده بود، به یاد آوردم، اما هر قدر گشتم نیافتم. بسیار مضطرب شدم.

عثمان بن سعید گفت: نگران نباش! پیدایش می کنی. بعد از مدتی آن را هم یافتم! [19]

74

آشنا به زبان!

محمد بن علی بن متیل می گوید:

زینب، همسر محمد بن عبدیل آبی - که اهل آبه (201) بود - سیصد دینار سهم امام(علیه السلام) داشت. او نزد پسر عموی من جعفر بن محمد بن متیل آمد و گفت: می خواهم این مال را با دست خودم به ابوالقاسم حسین بن روح - نائب سوم امام(علیه السلام) - تحویل دهم.

من به زبان او آشنا بودم به همین جهت، عمویم مرا به عنوان راهنما و مترجم به همراه او نزد حسین بن روح فرستاد. وقتی به محضر حسین بن روح رسیدیم، رو به آن زن نموده و با لهجه غلیظ آبی گفت: «زینب! چونا؟ چویدا کواید چون ایقنه؟».

یعنی زینب خانم چطوری؟ قبلاً چطور بودی؟ بچه هات چطورند؟.

وقتی دیدم حسین بن روح به زبان او آشنایی دارد، و احتیاجی به ترجمه نیست اموال را تحویل داده و مراجعت نمودم.

(211)

چرا من؟

محمد بن علی بن متیل می گوید:

روزی محمد بن عثمان، دومین نائب امام (علیه السلام) مرا به نزد خود فرا خواند، وی چند تکه پارچه ای که نوشته شده بوده، به همراه کیسه ای که چند درهم در آن بود به من داد و گفت: همین حالا شخصاً به طرف «واسط» حرکت کن. وقتی به رودخانه کنار شهر رسیدی مسیر رودخانه را به طرف بالا طی کرده و اینها را به اولین کسی که رسیدی تحویل بده!

من آنها را تحویل گرفتم، وقتی به آن چند تکه پارچه ظاهراً کم ارزش و آن چند درهم نگاه کردم کمی ناراحت شدم که چرا باید کسی مثل من برای تحویل این محموله کم ارزش این مسافت طولانی را برود؟ در حالی که من موقعیت و وظایف مهم تر و با ارزش تری داشتم!

به هر حال، این مأموریت را پذیرفتم و به طرف شهر «واسط» به راه افتادم، وقتی به محل قرار رسیدم، دیدم حسن بن محمد بن قطاء صیدلانی، وکیل موقوفات «واسط»، آنجا ایستاده است. همین که مرا دید گفت: مرا که می شناسی تو کیستی؟

گفتم: من جعفر بن محمد بن متیل هستم.

او قبلاً نام مرا شنیده بود و مرا به خوبی شناخت. آنگاه یکدیگر را در آغوش کشیدیم. به او گفتم: محمد بن عثمان سلام رساند و این چند تکه پارچه و این چند درهم را به من داد تا به شما تحویل دهم.

او گفت: خدا را شکر، خوب شد که آمدی «عبدالله عامری» وفات یافته است من می خواستم برای کفن او مقداری پارچه تهیه کنم.

وقتی بسته را گشود متوجه شدیم که نوعی بُرد یمانی که «حبره» نام دارد و [به اندازه] کفنی است، و مقداری کافور در آن نهاده شده و وجه داخل کیسه نیز به اندازه مُزد بار بران و گورگنان است.

به اتفاق جنازه عبدالله را تشییع نموده و به خاک سپردیم و من مراجعت نمودم! [221]

سلام و عنایت مولا!

ابوالحسن علی بن احمد بن علی عقیقی می گوید:

در مصر ملکی داشتم می خواستم اسناد قانونی اش را تهیه و تنظیم نمایم، به همین خاطر سال 298 هجری قمری به بغداد نزد وزیر وقت، علی بن عیسی بن جراح رفته و دادخواست خود را به او ارائه دادم.

او گفت: بستگان تو در این شهر بسیارند، اگر بخواهیم تمام آنچه را که همه آنها از ما می خواهند، بدهیم کار به درازا می کشد و از عهده آن بر نمی آییم.

گفتم: من هم کار را به کاردان می سپارم.

گفت: او که باشد؟

گفتم: خداوند عزوجل.

آنگاه با عصبانیت در حالی که با خود می گفتم: خداوند تسلی بخش نابودشدگان و واکننده حاجات مصیبت زدگان است، بیرون آمدم.

مدتی گذشت شخصی از طرف حسین بن روح نزد من آمد، من به وسیله او شکایت خود را به ناحیه مقدسه رسانده و برای عمه ام طلب کفنی نمودم.

بعد از مدت کوتاهی، همان شخص صد درهم همراه با يك دستمال و مقداری حنوط و چند کفن برای من آورد و گفت: مولایت به تو سلام می رساند و می فرماید: «هرگاه دچار مشکل یا اندوهی شدی این دستمال را به صورت خود بمال، این دستمال شخصی آن حضرت می باشد. وقتی به مصر بازگشتی ده روز بعد از فوت محمد بن اسماعیل، وفات خواهی یافت، این هم کفن و حنوط و خرج تدفین و تلقین تو است، حاجتی هم که داشتی امشب برآورده می شود.»

آنها را گرفتم و نزد خود نگاهداشتم، فرستاده حضرت(علیه السلام) را بدرقه و راهی نمودم و در را بستم، همانجا کنار در ایستاده بودم که در زده شد. به غلام خود، خیر گفتم: بین چه کسی در می زند؟

خیر گفت: غلام حمید بن محمد کاتب، پسر عموی وزیر است.

وارد خانه شد و گفت: مولایم حمید گفت که فوراً به نزد او بروی، زیرا وزیر تو را خواسته است.

بلافاصله سوار مرکب شدم از خیابانها و کوچه ها گذشتم تا به خیابان قپانداران رسیدم. حمید کاتب آنجا نشسته بود. به اتفاق سوار مرکب شدیم و به نزد وزیر رفتیم.

وزیر گفت: ای شیخ! خداوند حاجتت را روا ساخت.

او از من عذرخواهی نموده و قباله های مربوط به املاکم را که تمام کارهایش را انجام داده بود، به من داد. من هم آنها را گرفتم و خارج شدم.

هنگام مراجعت به مصر در شهر «نصیبین» ابو محمد حسن بن محمد را دیدم. قصه خود را برای او تعریف کردم. او برخاست و سر و چشم مرا بوسید و گفت: آقا جان! می خواهم کفنها و حنوط و آن صد درهم را ببینم.

من همه را به او نشان دادم، يك قطعه بُرد راه راه یمانی بود و سه تکه پارچه بافت «مرو» و يك عمامه، حنوط را هم که داخل ظرفی بود، همه را دید و پولها را هم شمرد دقیقاً صد درهم بود. آنگاه گفت: آقا جان! یکی از این پولها را به من بده! می خواهم با آن يك انگشتر بسازم.

گفتم: نمی توانم، از مال خودم هرچقدر بخواهی می دهم.

گفت: من از این ها می خواهم.

خیلی اصرار نمود و سر و چشم مرا بوسید. من يك درهم از آن به او دادم. او هم آن را محکم در دستمال خود بست و در آستینش گذاشت و رفت.

چند روز بعد دوباره بازگشت و گفت: آقا جان! آن يك درهمی که داده ای در کیسه ام نیست. وقتی از نزد شما به اقامتگاهم در کاروانسرا برگشتم، زنبیلی را که داشتم گشودم و آن دستمال را که سگه را در آن محکم بسته بودم در آن نهادم. کتابها و دفاترم را هم روی آن گذاشتم. چند روز بعد وقتی دستمالم را برداشتم، دیدم به همان نحو محکم بسته است. اما چیزی در آن نبود. به همین خاطر بد دل شدم.

من زنبیلم را خواستم وقتی آن را باز کردم دقیقاً صد درهم در آن موجود بود! (241) (231)

می خواهی هدایت شوی!

ابو عباس کوفی می گوید:

مردی مبلغی را برای تحویل به ناحیه مقدسه بُرد، او بدین وسیله می خواست علامت و معجزه ای که نشانگر امامت حضرت(علیه السلام) است مشاهده کند.

حضرت(علیه السلام) در نامه ای برای او مرقوم فرمود:

«اگر در جستجوی حقیقت هستی، هدایت خواهی شد، و اگر طالب چیزی هستی، به دست خواهی آورد. مولایت به تو می گوید: آنچه با خود آورده ای بیاور!»

آن مرد شش سکه طلا از روی آن مال برداشت و بقیه را برای حضرت(علیه السلام)فرستاد.

حضرت(علیه السلام) مرقوم فرمود: «فلانی! آن شش سکه طلایی را که وزن نکرده برداشتی و وزنش پنج دانگ و يك نخود و نیم است بازگردان!»

آن مرد وقتی آن شش سکه را وزن کرد، دید همان است که امام(علیه السلام)فرموده اند!^[25]

78

نیازی به مال او ندارم!

اسحاق بن حامد کاتب می گوید:

بزّازی در قم زندگی می کرد، او مرد مؤمنی بود ولی شریکی داشت که مرجئی مذهب بود - که تمام اعمال حرام را حلال می دانست - روزی يك قواره پارچه نفیس عایدشان شد، بزّاز مؤمن به شريك خود می گوید: این پارچه شایسته مولایم می باشد و می خواهم آن را برایش بفرستم.

شریکش می گوید: من مولای تو را نمی شناسم، اما اگر می خواهی آن را برداری، بردار!

بزّاز مؤمن آن قواره پارچه را برای حضرت(علیه السلام) می فرستد.

حضرت نیمی از آن را بریده و بقیه را باز می گردانند و می فرمایند:

«من نیازی به مال مُرجئی ندارم».^[26]

79

طلای مفقود!

محمد بن حسن صیرفی می گوید:

من اهل بلخ هستم، و جوهی را به عنوان سهم امام (علیه السلام) جمع آوری نمودم که نیمی از آنها طلا و نیمی دیگر نقره بود. طلاها را به شکل شمش در آورده و نقره ها را قطعه قطعه کردم، عازم سفر حج شدم و تصمیم داشتم همان طور که مردم خواسته بودند، در بین راه آنها را به حسین بن روح، نایب امام (علیه السلام) تحویل دهم.

وقتی به سرخس رسیدم، در جایی خیمه زدیم که زمینش تماماً از ریگ پوشیده شده بود. مشغول شمارش و بررسی طلاها و نقره ها بودم که یکی از شمش ها بدون این که متوجه باشم، افتاده و در ریگها فرو رفت.

وقتی به همدان رسیدم، برای اطمینان از سلامت اموال، دوباره آنها را بررسی و شمارش نمودم. متوجه شدم که یکی از شمشها گم شده است. وقتی کل شمشها را وزن کردم، معلوم شد که شمش مفقود شده - درست به خاطر ندارم - صد و سه یا نود و سه مثقال وزن داشت، به جهت ادای امانت، به همان اندازه شمش طلا از مال خود اضافه کرده و وجوهات را کامل نمودم.

وارد بغداد شدم و خدمت حسین بن روح رفتم و شمش ها و نقره ها را تحویل دادم.

ایشان دست خود را بین شمشها چرخاند و همان شمش جایگزین مرا بیرون آورده و گفت: این شمش مال ما نیست، آن را در سرخس وقتی خیمه ات را در ریگزاری برپا کردی، گم کرده ای. به همانجا بازگرد آن را همانجا زیر ریگها خواهی یافت. آن را بردار و به نزد ما بازگرد. ولی هنگامی به بغداد خواهی رسید که مرا نخواهی یافت چون به لقای حق پیوسته ام.»

من به سرخس بازگشتم و همانجا آن شمش طلا را یافتم. آن را به بلخ بردم. سال بعد که به مکه مشرف شدم، آن را با خود داشتم. وقتی وارد بغداد شدم، حسین بن روح وفات نموده بود. به ملاقات ابوالحسن سمری، نائب چهارم حضرت (علیه السلام) رفته و شمش را تحویل دادم. [271]

طلایی که گمشده بود؛ به ما رسید!

حسین بن علی بن محمد قمی، معروف به ابوعلی بغدادی، می گوید:

شخصی به نام «جاوشیر» ده شمش طلا در شهر بخارا به من تحویل داده و گفت: آنها را به بغداد ببر و به حسین بن

روح تحویل بده.

من به سوی بغداد حرکت کردم وقتی به نزدیکی خراسان و رودخانه «آمودریا» رسیدم، یکی از شمش ها را گم کردم، در بغداد متوجه شدم که یکی از شمشها گمشده است. فوراً شمش طلای دیگری خریداری نموده و آنها را تکمیل نمودم.

وقتی شیخ ابوالقاسم حسین بن روح آنها را دید، همه را به دست گرفت و همان را که خریده بودم، برداشت و گفت: مال خود را بگیر! این شمش را خود خریده ای. آن را که گم کرده بودی، به ما رسید!

وقتی چشمم به شمش‌های که نشان داد افتاد، شناختمش. همان بود که در کنار آمودریا گم کرده بودم!^[281]

81

کیسه ای که در دجله انداختند!

ابو علی بغدادی می گوید:

سالی که ده قطعه شمش نزد حسین بن روح برده بودم گروهی از اهالی قم مرا به زنی که به دنبال وکیل حضرت (علیه السلام) می گشت، معرفی نمودند. روزی آن زن به حضور حسین بن روح رسید، من هم آنجا بودم. او به شیخ گفت: ای شیخ! بگو ببینم: چه چیزی همراه من است؟

ایشان پاسخ دادند: آنچه را که به همراه خود آورده ای، به دجله بینداز! آنگاه بیا تا به تو بگویم که چه بوده است.

آن زن همانطور که حسین بن روح گفت، آن را با خود برد و به دجله انداخت و بازگشت.

حسین بن روح به کنیز خود گفت: آن کیسه را بیاور!

وقتی کنیز آن را به حضور حسین بن روح آورد، شیخ رو به آن زن نموده و گفت: این همان کیسه ای است که به همراه داشتی و آن را به دجله انداختی، می خواهی بگویم که در آن چیست؟ یا خود می گویی؟

زن گفت: شما بفرمایید!

شیخ گفت: دو دستبند طلا، دو حلقه بزرگ، یک حلقه کوچک جواهرنشان و دو انگشتر که یکی فیروزه و دیگری عقیق

است.

آنگاه کیسه را باز کرد و به من نشان داد. وقتی چشم آن زن به آنها افتاد، گفت: این همان کیسه ای است که من با خود داشتم و به دجله انداختم. من و آن زن با مشاهده این دلیل روشن هوش از سرمان پرید. (291)

82

سرمه متبرک!

محمد بن عیسی بن احمد زرچی می گوید:

در مسجد زبیده شهر سامرا با جوانی ملاقات کردم، او می گفت: من از فرزندان موسی بن عیسی [عباسی] هستم، فردای آن روز مرا به خانه خود برد و کنیز خود را که غزال نام داشت و زنی مسن بود، صدا زد و به او گفت: جریان آن میل سرمه و آن طفل را بگو.

غزال گفت: کودکی داشتیم که مریض شد. خانمم به من گفت: به خانه حسن بن علی عسکری (علیه السلام) برو و به عمه او، حکیمه خاتون بگو: چیزی به عنوان تبرک عنایت بفرماید، تا خداوند به وسیله آن کودک ما را شفا دهد.

همان گونه که خانمم گفته بود، نزد حکیمه خاتون رفتم و پیغام او را رساندم.

حکیمه خاتون به یکی از اهل خانه فرمود: آن میل سرمه ای را که به چشم نورسیده، فرزند امام حسن عسکری (علیه السلام)، حضرت صاحب (علیه السلام) کشیدیم، بیاورید.

وقتی آن را برای حکیمه خاتون آوردند به من عنایت فرمودند. من نیز آن را برای خانمم آوردم، او با آن چشم طفل خویش را سرمه کشید، و کودک شفا یافت. ما مدتها از آن برای شفا استفاده می کردیم تا این که روزی يك مرتبه ناپدید شد. (301)

83

لوح قبر!

ابوالحسن علی بن احمد دلّال قمی می گوید:

روزی به خدمت ابوجعفر محمد بن عثمان، نائب دوم امام زمان(علیه السلام)رفتم. دیدم لوحی را در مقابل خود نهاده و در آن نقاشی می کند، در اطراف نقاشی آیه ای از قرآن و نامهای ائمه(علیهم السلام) را می نگارد. عرض کردم: آفاجان! این لوح چیست؟

فرمود: آن را برای قبر خود آماده کرده ام که به آن تکیه دهم. هرگاه آن را می بینم به ترنم می آیم و هر روز وارد قبر خود می شوم و يك جزء قرآن در آن می خوانم و بیرون می آیم.

من نسبت به سخنان او شك کردم. وقتی آثار تردید را در چهره من دید، دست مرا گرفت تا قبر خود را به من نشان دهد. آنگاه گفت: فلان روز از فلان ماه و فلان سال به لقای حق خواهم پیوست، و در این قبر دفن خواهم شد، و این لوح با من خواهد بود.

وقتی از ایشان جدا شدم، تاریخ مذکور را یادداشت کردم و منتظر روز موعود بودم تا این که بیمار شد و در همان روز و همان ماه و همان سال فوت کرد، و در همان جا دفن شد!^[31]

اموال را به حسین بن روح بده!

ابوعبدالله جعفر بن محمد مدائنی، معروف به ابن قزدا، می گوید:

من اموال مربوط به امام زمان(علیه السلام) را بر خلاف همه به شیوه خاصی به محمد بن عثمان، نائب دوم امام(علیه السلام) تحویل می دادم، بدین ترتیب که ابتدا می پرسیدم: این مال که فلان مبلغ است، آیا متعلق به امام است؟

می گفت: آری، آن را کنار بگذار.

دوباره تکرار می کردم که آیا درست است که می گویی این مال، متعلق به امام است؟

او دوباره می گفت: آری، متعلق به امام(علیه السلام) است.

آنگاه آن را از من می گرفت. [و این به خاطر احتیاط بسیار من و جلوگیری از هرگونه اشتباه بود که مربوط به روحیه خاص خودم می شد.] آخرین باری که ایشان را ملاقات کردم، چهارصد دینار به همراه داشتم، طبق عادت شروع به پرسش نمودم.

فرمود: آنرا به حسین بن روح تحویل بده!

من تعجب کردم و گفتم: خودتان آن را مثل همیشه از بنده تحویل بگیرید!

با تندی گفت: برخیز! خدا تو را سلامتی دهد، آن را به حسین بن روح تحویل بده!

وقتی خشم او را دیدم، فوراً خارج شده و سوار مرکب شدم، اندکی راه رفتم، دوباره مردّد شدم و برگشتم و در زدم. خادم در را باز کرد و گفت: کیستی؟

گفتم: من فلانی هستم، از محمد بن عثمان برای ورود من کسب اجازه کن!

اما غلام نیز نرفته با ناراحتی برگشت. من اصرار کرده گفتم: برو داخل و اجازه بگیر من باید دومرتبه ایشان را ملاقات کنم.

بالاخره خادم رفت و خبر بازگشت مرا رساند.

محمد بن عثمان که در اندرونی بود، بیرون آمده و روی تختی نشست؛ در حالی که پاهایش را روی زمین گذاشته بود و کفشی در پا داشت که مثل پای صاحبش پیر و فرسوده بود. وقتی مرا دید، گفت: چه شد که جرأت کردی که بازگردی و از فرمان سرپیچی کنی؟

عرض کردم: مرا که می شناسید، بازگشتم برای جسارت و سرپیچی نیست.

آنگاه دوباره خشمگین شد و گفت: برخیز! خدا تو را سلامتی دهد، حسین بن روح را به جای خود نصب نموده ام.

عرض کردم: آیا به امر امام(علیه السلام) چنین نموده ای؟

گفت: برخیز! خدا تو را سلامتی دهد. چنین است که می گویم.

دیدم دیگر چاره ای ندارم جز این که نزد حسین بن روح بروم. به ملاقات حسین بن روح رفتم، خانه ای داشت بسیار کوچک، ماجرا را به اطلاع او رساندم، مسرور شده و شکر خدا را به جای آورد. اموال را نیز به او تحویل دادم. از آن هنگام تا کنون آنچه که از مال امام با خود می آورم، به او می سپارم. ^[321]

حسین بن روح؛ و نقیه

ابو عبدالله بن غالب می گوید:

من سیاستمدارتر از حسین بن روح ندیده ام. وی به خانه «ابن یسار» که از نزدیکان و صاحبان مقام نزد خلیفه بود رفت و آمد می کرد، اهل سنت نیز به او احترام می نمودند و او همه اینها را به اجبار و از روی تقیه انجام می داد.

روزی [بر اساس نقشه طراحی شده] دو نفر شیعه و سنی در خانه ابن یسار مشاجره نمودند. مرد سنی بعد از پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم) ابتدا ابوبکر سپس عمر و پس از او عثمان و نهایتاً علی(علیه السلام) را افضل می دانست. اما مرد شیعی بعد از پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم)، علی(علیه السلام) را افضلیت می داد. وقتی دعوا بالا گرفت، حسین بن روح گفت: «آنچه را که اصحاب پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم) در آن متفق القولند ابوبکر، عمر، عثمان و علی(علیه السلام) به ترتیب افضلیت دارند، و اصحاب حدیث هم آن را تأیید می کنند، ما نیز تصدیق می نمایم».

همه حاضران از این سخن حسین بن روح تعجب نمودند، و سنیان از این سخن بسیار شاد شدند و او را بسیار ستایش و دُعا نمودند. و آنهایی را که او را رافضی(شیعه) می پنداشتند نکوهش نمودند!

من [که همه چیز را می دانستم،] خنده ام گرفت. آن چنان که نمی توانستم از خندیدن خودداری کنم، به همین خاطر، آستینم را به دهان گرفتم، چون می ترسیدم که همه زحمت حسین بن روح را به باد دهم!

حسین بن روح متوجه من شد و نگاه معنی داری به من نمود. وقتی به خانه بازگشتم. بلافاصله در زده شد. هنگامی که در را باز کردم حسین بن روح را دیدم که سوار بر قاطر خویش است و پیش از آن که به منزل خود برود، نزد من آمده است. رو به من نمود و گفت: بنده خدا! خدا تو را حفظ کند، چرا خندیدی؟ کم مانده بود مرا به مخاطره بیندازی. مگر آنچه نزد تو گفتم، درست نبود؟!

گفتم: [پاسخ سوال] نزد شماست!.

گفت: ای شیخ! از خدا بترس! من تو را حلال نمی کنم اگر سخن من بر تو گران بیاید.

گفتم: آقا جان! مردی که امام زمان(علیه السلام) را ملاقات می کند و وکیل اوست، تعجیبی ندارد که این سخن را بگوید. و نباید به سخن او خندید!

گفت: اگر یکبار دیگر تکرار شود، با تو قطع علاقه می کنم. آنگاه خداحافظی کرد و رفت. [331]

- [1]- احتمال دارد موضوع نامه حضرت مبنی بر لعن شلمغانی باشد که به تأکید امام، حسین بن روح آن را آشکار می سازد.
- [2]- رك، بحار، ج 51، ص 373.
- [3]- غيبة طوسی، 307 و 308، التوقيعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 324.
- [4]- غيبة طوسی، ص 308، التوقيعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 324.
- [5]- غيبة طوسی، ص 309، التوقيعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 325.
- [6]- کمال الدین، ج 2، ص 486، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 326.
- [7]- کمال الدین، ج 2، ص 486، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 326.
- [8]- بقاء یعنی: پیدا شدن رأی دیگر در امری (فرهنگ معین، ج 1، ص 479).
- [9]- کمال الدین، ج 2، ص 488 و 489، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 327.
- [10]- کمال الدین، ج 2، ص 490 و 491، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 328 و 329.
- [11]- کمال الدین، ج 2، ص 491، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 329 و 330.
- [12]- کمال الدین، ج 2، ص 493، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 331.
- [13]- کمال الدین، ج 2، ص 493، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 331.
- [14]- کمال الدین، ج 2، ص 495، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 332 و 333.
- [15]- کمال الدین، ج 2، ص 497 و 498، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 333.
- [16]- کمال الدین، ج 2، ص 498، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 333 و 334.
- [17]- کمال الدین، ج 2، ص 498، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 334.
- [18]- کمال الدین، ج 2، ص 499، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 334 و 335.
- [19]- کمال الدین، ج 2، ص 502، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 335.
- [20]- آبه: شهری نزدیک ساوه است.
- [21]- کمال الدین، ج 3، ص 503 و 504، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 336.
- [22]- کمال الدین، ج 2، ص 504، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 336 و 337.
- [23]- ابومحمد، حسن بن محمد می گوید: عقیقی درست ده روز بعد از محمد بن اسماعیل وفات کرد و در یکی از همان کفن ها که به او داده شده بود، پیچیده و دفن شد.
- [24]- کمال الدین، ج 2، ص 505 و 506، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 338 و 339.
- [25]- کمال الدین، ج 2، ص 509، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 339 و 340.
- [26]- کمال الدین، ج 2، ص 510، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 340.
- [27]- کمال الدین، ج 2، ص 516 و 517، ذکر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 340 و 341.

[28]- كمال الدين، ج 2، ص 518 و 519، ذكر التوقيعات; بحار الانوار، ص 51، ص 341 و 342.

[29]- كمال الدين، ج 2، ص 519، ذكر التوقيعات; بحار الانوار، ص 51، ج 342.

[30]- كمال الدين، ج 2، ص 517 و 518; بحار الانوار، ج 51، ص 342 و 343.

[31]- غيبة طوسی، ص 364 و 365، ذكر محمد بن عثمان العمری; بحار الانوار، ج 51، ص 351.

[32]- غيبة طوسی، ص 367 و 368، ذكر الحسين بن روح; بحار الانوار، ج 51، ص 352 و 353.

[33]- غيبة طوسی، ص 384 و 385، بعض توقيعات الحجّة «عجلّ الله تعالى فرجه الشريف»; بحار الانوار، ج 51، ص 356 و 357.